

بر آنان تاخت و از پهلو بر آنها ضربت زد و به باتلاق راند. آنجا در گل و لای چسبناک خواهند افتاد و ما به زخم تیر و شمشیر آنها را از پای در می‌آوریم و آنگاه به نجات پدر می‌شتابیم. سلطان امروز باید آرامش خاطر و مرغابی‌های بریان را از یاد ببرد... هی! سواران! به خانهای ترکمن بگویید امروزه قره خنجر پلنگ صحرای قره قوم، آنها را به جنگ می‌برد.

شش چابک سوار از شش سو به جانب سپاهیان ترکمن که روی تپه‌ها پراکنده بودند شتافتند. وقتی جنگجویان نام قره خنجر را شنیدند در شگفت ماندند و خروشیدند. کی بود که نام قره خنجر، بلای راه‌های کاروانی خراسان و استراباد را نشنیده باشد! هیچ کس گمان نمی‌برد که این سوار خاموش سیاهپوش با اسب سرخ موی بلندش همان پهلوان بی‌باک دشتهای قره‌قوم باشد.

قره خنجر بسوی ترکمن‌ها تاخت و چند سوار را نزد خود خواند و پس از شرح کوتاه تدبیر کار حمله سه هزار سوار گرد آورد و با آنان در پشت یکی از تپه‌ها در کمین تاتاران نشست.

جلال الدین با اسب کهر چون گردبادی بسوی قراختاییان تاخت. سواران قراختایی با کلاههای نمدی و اسبان کوتاه پشمالو و با نیزه‌های کوتاه، نامنظم منتظر ایستاده بودند.

جلال الدین بر آنها بانگ زد:

- یالان قراختایی! پلنگان کهسار و مردان کارزار! اینک اردوگاه بیابانگردان جبون در برابر شماست. اینان چون دزدانی که شباهنگاه از غار خود بیرون می‌خزند، غنائم سرشار ما را به یغما برده‌اند. این غنائم تنها به ما خداوندان این دشت تعلق دارد. بر آنها بتازید و هر چه خواهید از اردوگاهشان به تاراج برید! قراختاییان به جنبش در آمدند و چهارنعل بسوی اردوگاه تاتاران تاختند. گرد و غباری غلیظ از پی آنان برخاست. هر چه سرعت سواران فزونتر می‌شد غریو آنان بیشتر شدت می‌گرفت و به غرش دادن شبیه می‌گردید.

محمد خوارزمشاه دامن بلند ردای سمور خود را کنار زده، راحت بر قالی یله داده بود و دندانهای سپید و محکم خود را بر ران بریان اردک وحشی فرو می‌برد. ران دیگر را شیخ الاسلام بدست داشت. او آنروز در میان ملازمان سلطان تنها کسی بود که به شرف نشستن در حضور سلطان نائل آمده بود. حتی تیمورملک، سوگلی خوارزمشاه و «قبضه ی شمشیر و سپر آرامش» او که در تمام لشکرکشی‌های ملازم سلطان بود، دست به سینه در ایستاده بود و گفتگوی سلطان را با پیشوای ریش سفیدان روحانیون که خود خواسته بود در این لشکرکشی با خوارزمشاه همراه باشد تا با دعای خویش نصرت سلطان را از درگاه باریتعالی مسئلت کند - گوش می‌داد.

خوارزمشاه مزاح می‌کرد و گاهگاه به جانب دشمن که گروه گروه جدا از هم در آوردگاه به صف آرایی مشغول بودند، می‌نگریست. در هوای صاف و آرام صبحگاه بخوبی دیده می‌شد که سواران چگونه با شتاب تمام میان گروه‌ها در تاخت و تازند و سپرهای گرد پولادین آنان چگونه در پرتو آفتاب می‌درخشد.

یک رده از جنگجویان مغول چون باد به پیش تاختند و با سواران قبیچاق در آویختند ... شمشیرهای رخشان بالا می‌رفتند و فرود می‌آمدند! سواری به خاک افتاد و اسب او که زینتش به زیر شکم پیچیده بود با خیزهای ناهنجار و در حالیکه پی در پی لگد می‌پراند به دشت تاخت.

سپس حمله آغاز شد. چند گروه از سواران قبیچاق بسوی هامون زرد تاختند.

سلطان ران اردک را بر سفره گذاشت و بانگ برکشید:

- بیگ‌ها، حمله کنید! خدا پشت و پناهتان باد!

بفرمان سلطان سپاهیان قبیچاق صفوف خود را چون کمانی گسترش دادند تا مغولان را در میان آن گیرند. ولی مغولان هیچ تلاشی به کار نمی‌بردند تا واپس نشینند و خود را از حلقه‌های که به دور آنان کشیده می‌شد، به در برند.

آنگاه نخستین هزاره ی مغولان رده به رده، هر رده مرکب از صد سوار، بر پشت اسبان کوتاه ژولیده مو، سراپا غرق در بر گستوان‌های پولادین و چرمین از اردو کردند و به آوردگاه روی آوردند. سواران مغول با چنان شتابی به پیش می‌تاختند که رخنه ی آنان در صفوف عریض و طویل نامنظم و متزلزل سپاهیان قبیچاق حتمی بود.

مغولان هوهوکنان که از دور به غرش ددن می‌ماند، نزدیک می‌شدند.

هزاره ی دوم از اردوگاه به حرکت در آمد و سیل‌آسا به دشت تاخت. خودهای آهنین و جوشن‌ها و تیغه‌های سرکج شمشیرهای آنان در آفتاب، پرتوی خیره کننده‌ای داشتند. سلطان از بالای تپه می‌دید که سواران مغول چگونه گروه گروه از اردو کنده می‌شوند و با غریو «هوهو»<sup>۱</sup> چون بمنی به پیش می‌تازند.

قبیچاقان به جنب و جوش آمدند. جناح لشکر قبیچاق بسوی اردوگاه روی آورد تا بنه ی مغولان را تاراج کند. وی از اردوگاه هزاره دیگری به حرکت آمد و چابک و با صفوف منظم به مقابله شتافت و راه بر قبیچاقان سد کرد. هر دو گروه در هم ریختند. ابری از گرد و غبار فضای اردوگاه را فرو پوشانید. دیری نگذشت که سواران قبیچاق یکان یکان از آنجا بیرون تاختند و در حالیکه سر روی گردن اسب خم کرده بودند، به دشت گریختند.

سلطان از جا برخاست و بانگ برآورد:

- چنین پیکاری هرگز ندیده بودم! - خوارزمشاه از فرط اضطراب تارهای ریش خود را به دور انگشتان می‌پیچید و به صحنه ی نبرد می‌نگریست.

چهار گروه از سواران مغول یکی پس از دیگری با صفوف منظم به قلب سپاه گسترده ی خوارزمشاه روی آوردند و بسوی تپه‌ای که سلطان محمد و ملازمانش بر آن بودند، راندند.

۱. صاحب «جوامع التواریخ» درباره ی این عادت مغولان می‌نویسد: «... و در جنگهای بزرگ هوهو می‌گویند» (جلد اول، طبع

برزین، ص ۸۸). (مترجم)

غریو «هوهو»ی مغولان دمبدم نزدیکتر می‌شد.

این بهمن را چه کسی می‌تواند باز دارد؟ سلطان به عقب نگریست و تیمورملک را در کنار خود ندید. او دمی پیش بر اسب جهیده و به آوردگاه تاخته بود.

زبده‌ترین و جنگ آزموده‌ترین سواران قبیچاق به مقابله‌ی مغولان شتافتند. مغولان تنها چند لحظه درنگ کردند تا راه بگشایند و سپس باز بسوی تپه‌ی قرارگاه سلطان محمد تاختند.

سلطان فریاد زد:

- اسب، اسب! - و بی آنکه منتظر رسیدن اسب شود، تند و تیز از شیب تپه پایین دوید. پای تپه دو مهتر لگام اسب کردند سرخ دم او را به دست داشتند.

خوارزمشاه بر پشت اسب جست و شتابان راه دشت در پیش گرفت. ملازمان نیز از پی او شتافتند. قالی چین و چروک خورده با بشقاب‌های مسین و ساغرهای زرین و حلویات پخش شده، روی تپه بر جای ماند. باد بر سفره استبرق رنگین می‌وزید و لبه‌های آنرا بالا می‌برد. تنها یکی از مقربان سلطان فرصت فرار نیافت. این شخص همان شیخ الاسلام سپید محاسن بود. وقتی ملازمان از پی سلطان می‌شتافتند او خود را از اسب به زمین انداخت و سپس از جا برخاست و خود را به بالای تپه رساند و آنجا قالی را صاف کرد و به زانو نشست و از لای چین‌های عمامه‌ی سفیدش لوح زرین بیضوی شکلی بیرون کشید.

مغولان شتابان به پای تپه رسیدند. سه سردار آنها با دیلماج پیر از تپه بالا آمدند. یکی از آنها جوان ترشرویی بود. چشمان سیاه و ریش دراز باریک سیاهی داشت که انتهای آنرا بافته و بر پشت گوش چپ انداخت بود. دومی پیر تنومند فربه‌ی بود که دست راستش خمیده و فلج بود. اثر زخم بر رخسارش شیخ سرخ رنگی بر جای گذاشته بود و بدین سبب یک چشمش جمع شده و نیمه باز و چشم دیگرش برآمده و فراخ بود و با نگاهی نافذ و متجسس به اطراف می‌نگریست. سومی کشیده قامت و لاغراندام و سراپا در زره‌ی آهنین بود. یکی از آنان چوچی، مهین پسر چنگیزخان و دو دیگر سوبوتای بهادر یک چشم و تغاجار نویان لاغراندام و هر دو از سردارانی بودند که در جنگ با چین به اوج شهرت رسیده بودند. شیخ الاسلام همچنان مستغرق در نماز بود و سجود می‌کرد. دیلماج به مغولان گفت این مرد از مؤمنین است. شیخ الاسلام از جا برخاست و دست بر سینه نهاد و پشت خم کرد و با گامهای کوتاه به سوی یکی از مغولان شتافت و لوح زرین را به او عرضه داشت و با لحنی مطیع و منقاد گفت:

- سه سال است من غلام وفادار چنگیزخان گیتی‌ستانم. هر ماه با کاروانیان برای امیر نخستین یام<sup>۱</sup> واقع در سر شاهراه چین نامه می‌فرستادم. اکنون التماس دارم که مرا در اردوی مغول به خدمت بپذیرید. من نمی‌خواهم به خوارزم باز گردم ...

۱. یام (واژه‌ی مغولی) - منزلگاه پیک‌ها در راهها، چاپارخانه با لوازم و وسائل مسافران و با علیق و اسب عوض. امیر یام را یامچی

می‌نامیدند. (مترجم)

دیلماج سخنان او را به زبان مغولی باز گفت. چوچی خان لوح زرین را بی اعتنا گرفت و در حالیکه عرصه ی پیکار را که سواران در آن به هر سو در تاخت و تاز بودند می نگریست، گفت:  
- این پایزه ی کوچک عقاب است. - آنگاه پایزه را به شیخ بازگرداند و گفت:  
- نه، تا تو در کنار سلطان خود هستی به درد ما می خوری. نزد سلطان زودباور خود باز گرد و همچنان صادقانه به ما خدمت کن و نامه بفرست.

پیکار به پای تپه نزدیک می شد. مغولان هماندم شیخ را از یاد بردند. ترکمن های جلال الدین میسره ی مغولان را در هم شکستند، جمعی را کشتند و بقیه را به زمین باتلاقی راندند.  
هر سه سردار مغول چهارنعل از تپه فرود آمدند.

کارزار تا غروب ادامه داشت. ترکمانان و قراختاییان که به مقابله ی میسره مغولان فرستاده شده بودند، هر یک جداگانه می جنگیدند. مغولان گاه پخش می شدند و شتابان بسویی می گریختند و گاه غفلتاً عنان می پیچیدند و چون باد بر ترکمانانی که در تعاقب آنان بودند می تاختند و سپس باز راه گریز در پیش می گرفتند. چون شب فرا رسید مغولان یکباره دست از جنگ کشیدند و بسوی اردوگاه خویش شتافتند.

خوارزمشاه به تپه ی قرارگاه خود بازگشت و شب را با دلی پر اضطراب در آنجا گذراند. جنگجویان قبچاق پیرامون تپه اسبان را به طناب بستند و خود کنار آنها بخواب رفتند.

مغولان خرمن های آتش افروختند. افق دوردست از بازتاب شعله های آتش، سرخ فام بود. خرمن های آتش تمام شب می سوختند. قبچاقان می گفتند مغولان برای پیکار بامداد آماده می شوند. از سراسر دشت صدای ناله و فریاد کمک به گوش می رسید. نیمی از سپاهیان قبچاق در این کارزار کشته یا زخمی شده بودند.

جلال الدین برای آنکه خوارزمشاه را از فکر عقب نشینی باز دارد می گفت:

- عقب نشینی در برابر مغولان که در این پیکار به هیچ وجه نتوانستند بر سپاهیان ما غالب آیند، نام ما را ننگین خواهد کرد. آنها اینک در اردوگاه خود مستحکم می گردند ... می باید هم اکنون، در تاریکی شباهنگاه بر آنان شبیخون زد و کار آنها را یکسره ساخت.

سلطان محمد پوستین سمور را بر خود پیچید و گفت: - فردا جنگ را ادامه می دهیم.

تاج خورشید از افق خاور سر برکشید و با اشعه ی زرین خود بر پهنه ی دشت تابیدن گرفت. از تپه ها سایه های بلندی فرو افتاد. سپاهیان خوارزم بار دیگر در سه گروه صف آراستند و برای یورش بر مغولان به پیش تاختند.

ولی چون به اردوگاه آنان رسیدند در پس خرمن های پردود آتش، آنجا را از مغولان خالی یافتند. حتی یک جنگجوی مغول در اردوگاه دیده نمی شد. تنها اجساد چاک چاک و خونین مرکیت ها و چند شتر لنگ بر جای مانده بود.

گروهی از سواران ترکمن به تعاقب مغولان شتافتند و هنگام غروب آفتاب بازگشتند و خبر آوردند:

- مغولان چنان تیز بسوی خاور می شتافتند که ما تنها ابر گرد و غبار آنها از دور می دیدیم.

- مغولان جنگاوران دلیری هستند. من هیچگاه چنین رزمندگانی ندیده بودم! - خوارزمشاه این بگفت و به سپاه فرمان بازگشت داد.

جلال الدین به سلطان روی کرد و گفت:

- این طلایه ی مغول بود. آنها با سپاهی گران باز می گردند. باید هم اکنون به تعاقب آنان شتافت و معلوم کرد در تدارک چه کاری هستند و سپس شتابان برای کارزار آینده آماده شد ...

سلطان در جواب او گفت:

- تو بسان جوانان ناآزموده سخن می گویی. مغولان دیگر هرگز جرأت نخواهند کرد بر قلمرو من هجوم برند.

بخش چهارم



دشمن به مرز رسیده است

## سپاه مغول آماده ی هجوم است

او پادشاهی بود در نهایت قساوت و غایت عقل و  
درایت، خصم شکن و دلیر.

(از یک حکایت فارسی) (۸)

در حوضه ی علیای رود ایرتیش سپاه<sup>۱</sup> در دامن تپه‌ای یکه و تنها میان دشت سبز و خرم، شادروانی از دیبای زرد برپا بود. این شادروان را چنگیزخان از فغفور چین غنیمت گرفته بود. پشت شادروان دو یورت مغولی بزرگ با پوشش نم‌دین سپید برپا بود. در یکی از آنها قولان خاتون جوان (دختر خان مرکیت که به دست مغولان کشته شده بود) - تازه‌ترین خاتون چنگیزخان با پسر خردسالش کولکان بسر می‌برد و در یورت دیگر هفت کنیزک چینی منزل داشتند.

در محوطه ی جلوی شادروان از چند آتشگاه که با سنگ ساخته شده بودند شعله بر می‌خاست. هرکس به حضور خاقان می‌رفت می‌بایست از میان این آتشگاهها بگذرد. شمن‌ها<sup>۲</sup> می‌گفتند: «آتش نیات تبهکارانه را می‌سوزاند و ارواح شریره را - که حامل بدبختی و بیماری هستند و ناپیدا، گرد بداندیش می‌گردند - می‌ماند».

بکی پیر رئیس شمن‌ها و چهار شمن جوان با کلاه‌های نم‌دی بوقی و جبه‌های سفید گشاد دور آتشگاه می‌گشتند. با کف دست بر طبل‌های بزرگ می‌کوبیدند و جغجغه‌هایی را که بدست داشتند به صدا در می‌آوردند و در همان حال ورد می‌خواندند و شاخه‌های صمغ‌دار و برگ‌های خشک معطر به آتش می‌ریختند. در یکسوی شادروان اسب سپیدی به نام «سه‌تر» به مسمار زرین بسته بود. چشمانی چون دو گوی آتشین و موی سیمینی بر پوست تیره رنگ داشت. این اسب هیچگاه زین به خود ندیده و کسی بر پشتش سوار نشده بود. به زعم شمن‌ها در لشکرکشی‌های چنگیزخان «سولده» خدای ناپیدای نیرومند جنگ و پاسدار سپاه مغولان بر این اسب می‌نشست و آنرا بسوی پیروزی‌های بزرگ رهنمون می‌شد.

۱. رود ایرتیش - نام این رود در «جامع التواریخ» «اردیش» آمده است: «و اردیش ... که رودخانه اردیش است» (جلد اول، طبع

برزین، ص ۱۳۷). (مترجم)

۲. شمن - (بر وزن چمن - واژه ی سانسکریت) - راهب بت پرست، جادوگر که در عین حال طیب نیز بود. شمنهای مغول

«بخشی» و «قام» نامیده می‌شدند. «بخشی» یا «توین» کاشف و دافع سحر و جادو و «قام» اهل علم و سحر بود. (مترجم)

در سوی دیگر شادروان اسب گلرنگ سینه‌ی فراخی که ساق‌های سیاه و دم سیاه و خط مشکینی بر تیره‌ی پشت داشت و اسب جنگی محبوب چنگیزخان بود - ایستاده بود. این اسب که از کره‌های اسبان وحشی صحرایی بود «نایمان» نامیده می‌شود و همیشه زین بر پشت داشت.

کنار «سه‌تر» تیر بلندی از چوب کلفت خیزران با لوای سپید فروبسته‌ی چنگیزخان برپا بود. پیرامون تپه، گروه «طورقاقان» (۹) که محافظ خاقان بودند مغر بسر و جوشن پوش به پاسداری ایستاده بودند و به هیچ آفریده‌ای اجازه‌ی نزدیک شدن به شادروان خاقان اعظم نمی‌دادند. تنها دارندگان لوح زرین پایزه‌ی منقش بر سر پلنگ می‌توانستند از پاسگاه طورقاقان بگذرند و به دامنه‌ی تپه‌ای که شادروان دیبای زرد در آن برپا بود نزدیک شوند.

دورتر از این مکان یورت‌های سیاه تاتاری و خیمه‌های پشمی حنایی رنگ تنگوتی بصورت حلقه‌ی بزرگی در دشت دیده می‌شد. اینجا «کورن»<sup>۱</sup> خاص چنگیزخان - قرارگاه هزاره‌ی محافظان خاصه‌ی او بود که همه، اسبان سفید داشتند. در این هزاره تنها پسران خانان محتشم پذیرفته می‌شدند. خاقان هوشمندترین و وفادارترین آنها را بر می‌گزید و به سرکردگی افواج و لشکرهای خود بر میگماشت.

در فاصله‌ای دروتر از آنجا کورن‌های دیگری در سراسر دشت گسترده بود که تا دامنه‌ی کوههای پوشیده از جنگلهای انبوه ادامه می‌یافت. گله‌های شتران و ایلخی‌ها اسبان رنگارنگ در میان کورن‌ها می‌چریدند. اخته چیان (اسب داران) نعره کشان و تازیانه بدست از این سو به آن سو می‌تاختند و مراقبت می‌کردند تا اسبان ایلخی‌ها گوناگون در هم نریزند و به پایگاه مادیان‌های کره‌دار نزدیک نشوند.

فرمانروای مغولان در آستان حرکت بسوی ممالک اسلامی، ایلچیان با هدایا و تحف گرانبها برای محمد خوارزمشاه، به بخارا فرستاد و ریاست آنها را به معتمد وفادار خود محمود یلواج مسلمان، بازرگان توانگر گورگنجی که در گذشته، کاروان‌هایش از آسیای میانه به چین و ختن می‌رفتند، سپرد. به او دستور داده شده بود تحقیق کند و ببیند در بلاد غرب چه می‌گذرد، وضع سپاه و لشکریان بر چه منوال است و آیا سلطان خوارزم برای جنگ آمادگی دارد یا نه. همزمان با آنان چنگیزخان جمعی از کارآگاهان و جاسوسان خود را نیز پنهانی بدان سوی روانه کرد.

---

۱. کورن (واژه‌ی مغولی) - جایگاه یورت‌ها که یورت رئیس قبیله در مرکز دایره‌ی آن قرار دارد. (تبصره‌ی مؤلف)



## ایلچیان فرمانروای سامان شرق

سمرقند پس از سرکوب شورشیان - پایتخت موقت آخرین سلطان خوارزم شد. سلطان محمد به یادبود پیروزی خود بر آزادگان سمرقندی مسجدی با گلدسته‌های بلند بنا کرد و به ساختمان قصر بزرگی پرداخت. او خود را همچنان فاتح کبیری می‌شمرد که به پیروی از اسکندر «ذوالقرنین» (۱۰) می‌بایست با سپاه قبیچاقان وفادارش به اقصی نقاط عالم دست یابد و حدود و ثغور قلمرو خوارزمشاهی را تا دیار ظلمات گسترش دهد و به «آخرین قلم»<sup>۱</sup> برساند. سلطان همیشه از الناصرالدین بالله خلیفه ی بغداد در هراس بود و او را بزرگترین و مهیب‌ترین دشمن خود می‌دانست، زیرا خلیفه نمی‌خواست او را فرمانروای جمیع مسلمین عالم بنامد. پس نخست می‌بایست الناصرالدین را در هم شکست و رایت خود را در برابر مسجد جامع دارالسلام بغداد برافراشت و سپس بسوی سامان شرق عنان پیچید و سرزمین دوردست چین را که نعمت و ثروتش شهره ی آفاق است، مسخر گردانید.

خوارزمشاه لشکری گران گرد آورد و رایت سبز برافراشت و از راه ایران زمین بسوی بغداد، دارالخلافه ی خلفای عباسی، رهسپار گشت.

ولی دیری نگذشت که طلایه ی سپاه او که پوشاک گرم نداشت، در کوهستانهای ایران زمین گرفتار طوفان برف شد و بسیاری از سپاهیان در زیر برف به هلاکت رسیدند و آنگاه «کردان کافر مسلک» به بازمانده ی آنان تاختند و همه را کشتند. این واقعه ناچار سلطان را از ادامه ی حرکت بازداشت و اراده ی او را برای جنگ با خلیفه ی اسلام متزلزل ساخت. با خود گفت: «آیا این نشانه ی غضب الهی نیست؟» (۱۱) خوارزمشاه به بخارا بازگشت و شمشیر را موقتاً در غلاف گذارد.

در پاییز سال خرگوش<sup>۲</sup> (۱۲۱۹ میلادی) کاروان بزرگ ایلچیان چنگیزخان خاقان اعظم مغولان، تاتاران و چینی‌ها و دیگر اقوام و ملل مشرق زمین به بخارا رسید. خوارزمشاه بار دیگر می‌بایست به تاتاران بپردازد.

ایلچیان چنگیزخان سوار بر اسبان صحرائی ابلق به دروازه ی بلند قصر سلطان رسیدند. این ایلچیان سه تن از توانگرترین بازرگانان مسلمان شهرهای بزرگ گورگنج و بخارا و اترار (۱۲) بودند که کاروانهایشان همه ساله با اجناس و امتعه ی گرانبها از بلاد خوارزم به اقطار بلاد آسیا می‌رفت و خود از دیرباز در خدمت چنگیزخان بودند. چنین بازرگانان محتشمی معمولاً در آن زمان شرکت‌های بازرگانی داشتند بدین معنی که

۱. در آن زمان زمین را جزیره ی عظیمی در میان اقیانوس بیکران می‌پنداشتند. (تبصره ی مؤلف)

۲. سال خرگوش - توشقان ئیل، سال چهارم از سالهای دوزاده گانه ی ترکی. «جامع التواریخ» سال خرگوش را سیام می‌نامد و

آنها «تولی ئیل» ذکر می‌کند: «در سال سیوم که سال خرگوش بوده و آنرا تولی ئیل گویند...» (جلد اول، برزین، ص ۱۵۴)

از کسانی که می‌خواستند بخت خود را در تجارت بیازمایند، نقد می‌پذیرفتند و آنان را در سود و زیان شریک می‌ساختند. برات‌های آنان در معاملات بازرگانی بهر مبلغ و همه جا از اقصی بلاد شرق گرفته تا دورترین بلاد غرب فوراً پرداخت می‌شد و نقودی که برای آنها می‌فرستادند از خراج خزانه‌ی حکمرانان زودتر می‌رسید.

هدایایی را که چنگیزخان برای خوارزمشاه فرستاده بود، صد شتر و یک ارابه‌نگین که به دو غژگاو بلندموی تبتی بسته بود، حمل می‌کردند. مردم در سراسر مسیر حرکت ایلچیان، از اقامتگاه آنان واقع در قصر بیرون شهر تا ارک سلطانی، در کوی و برزن گرد آمده بودند. خادمان بازرگانان که همه جامه‌های یک شکل از دیبای چینی پوشیده بودند، بارها را از پشت شتران بر می‌داشتند و هدایای گرانبها و نادر را به تالار بارگاه قصر می‌بردند: شمش‌های فلزات گرانبها، جواهرات با الوان شگرف، شاخ‌های کرگدن، کیسه‌های مشک معطر، شاخه‌های سرخ فام و گلرنگ بسد و مرجان، جام‌های تراش از سنگ پشم، طاقه‌های پارچه‌ی بسیار ظریف و نفیس بنام «ترغو»<sup>۱</sup> که از گُرک سفید شتر بافته شده بود و فقط به سلاطین و امرای بزرگ پیشکش می‌شد، پارچه‌های زرتار و نوعی پرند شفاف و نازک بسان تار عنکبوت - همه‌ی اینها در میان هدایا می‌درخشید. سرانجام خادمان شمش‌گرانی از زرناب‌کان‌های کوهستانی چین که به حجم گردن شتر بود به تالار آوردند. این شمش را همان ارابه‌ای که به دو غژگاو تبتی بلندمو بسته بود، می‌کشید.

خوارزمشاه تکیه بر تخت بلند و کهن سلطان عثمان آخرین پادشاه قراختایان، ایلچیان را بار داد. خود و ملازمانش قبای زربفت بر تن داشتند. سلطان با چشمان نیم بسته متفکر و آرام بر تخت نشسته بود و به نقطه‌ای دور می‌نگریست. وزیر اعظم کنار تخت ایستاده بود و جمعی از اکابر اعیان و منصبداران مملکت در دو سو صف کشیده بودند.

ایلچیان در برابر سلطان به زانو در آمدند و زمین ادب بوسیدند. بزرگ ایلچیان محمود یلواج بلند قامت و تنومند به توضیح علت آمدن ایلچیان پرداخت و گفت:

- چنگیزخان کبیر، فرمانروای تمام مغولان، ما را فرستاده است تا طریق موافقت و عهد مودت و حسن مجاورت استوار گردانیم. خاقان اعظم هدایای خود را با درود فراوان برای خوارزمشاه می‌فرستد و ما را فرموده است تا این سخنان او را معروض داریم ... - محمود یلواج طوماری را که به مهر مومی کبودی بر قیطان سفید ممهور بود، بدست ایلچی دیگر داد.

ایلچی دوم، علی خواجه بخارایی مهر از سر نامه برگرفت و به خواندن آن پرداخت:

---

۱. ترغو - (واژه‌ی مغولی - ترکی - طرغو، طرفو) - پیشکش، انعام، هدیه، خلعت. (مترجم)

«من، هم از رفعت مقام تو و هم از وسعت قلمرو سلطنت پراقتدار تو آگاهم و می‌دانم که اکثر ممالک ربع مسکون، عظمت سلطنت تو را می‌ستایند. بدین سبب من بر خود واجب می‌شمارم پیوند دوستی با تو سلطان خورازم را استوار گردانم، زیرا تو را چون پسر<sup>۱</sup> محبوبی در میان پسران خود عزیز می‌دارم...»

سلطان ناگهان چشم گشود و نهیب زد: - چه گفتی؟ پسر؟ - آنگاه دست بر قبضه ی عاج خنجر نهاد و سر پیش برد و خیره خیره بر ایلچی نگریستن گرفت.

ایلچی آرام و خونسرد به قرائت ادامه داد:

«ولی تو نیز آگاهی که من کشور چین و پایتخت شمالی آنرا مسخر خود ساخته و نواحی مجاور خاک تو را به قلمرو خویش ملحق کرده‌ام و اینک حق مجاورت ثابت است...»

سلطان سر تکان داد و به پیچیدن تارهای محاسن مشکین خویش به دور انگشتی که نگین الماس بر آن می‌درخشید، پرداخت. ایلچی قرائت نامه را ادامه می‌داد:

«... تو بهتر از هر کس آگاهی که قلمرو من جایگاه جنگاوران شکست ناپذیر من و سرشار از معادن نقره است. در ممالک پهناور من هر گونه نعمت به حد وفور فراهم می‌شود و بدین سبب مرا نیازی نیست که در طلب غنائم، پای از حدود قلمرو خویش بیرون نهم. اگر تو - پادشاه بلندپایه را این رأی پسندیده آید که ما سرحدات و راههای خویش را به روی بازرگانان گشاده داریم تا آنان فارغ و ایمن در قلمرو هر یک از ما آمد و شد نمایند، این کار با صلاح هر دو ما، قرین و مایه ی خشنودی کامل هر دوی ما خواهد بود.»

هر سه ایلچی خاموش در انتظار پاسخ فرمانروای ممالک اسلامی غرب به نامه ی فرمانروای شرق صحرانشین بودند. خوارزمشاه همچنان بی‌حرکت بر تخت نشسته بود. پس از لختی سلطان به وزیر اعظم نگریست و دستی را که به دست افرجن‌های زرین آراسته بود با رخوت تکان داد.

وزیر اعظم با قیافه ی مظفر و منصور پیام چنگیزخان را از ایلچی گرفت و به سلطان نظر دوخت. خوارزمشاه بار دیگر گویی مگس سمجی را از خود می‌راند، دست تکان داد. آنگاه وزیر خم شد و آهسته در گوش مقدم ایلچیان محمود یلواج گفت:

- بار همایونی به پایان رسید. اینک سلطان باید عرایض کسان دیگری را که برای کارهای فوری به خاکبوسی آمده‌اند بشنود و آنها را مشمول مرحام عالییه ی خود گرداند.

ایلچیان از جا برخاستند و با خضوع و خشوع واپس بسوی در رفتند و وارد تالار دیگر شدند. وزیر در آنجا به ایلچیان رسید و در گوش محمود یلواج گفت:

- نیمه شب در انتظار من باش!

---

۱. در عرف سلاطین مشرق زمین در آن زمان پادشاه یک کشور تنها به پادشاهی می‌توانست پسر خطاب کند که زیردست و

خراجگذار او باشد. (تبصره ی مؤلف)

## گفتگوی شبانه سلطان با ایلچی

به زور خویش مناز که زورمندتر از تو هست.  
به زیرکی ات مناز که زیرکتر از تو هست.  
(ضرب المثل قرقیزی)

شبانگاه غلامی خاموش و زبان در کام با محمود یلواج از اقامتگاه ایلچیان در قصر بیرون شهر، خارج شد. چند اسب زیر چناری کهن ایستاد بودند. محمود یلواج در روشنائی مهتاب وزیر اعظم را در میان سواران شناخت.

وزیر گفت: - سوار شو و از پی من بیا.

سواران از کوچه‌های تاریک بخارای به خواب رفته گذشتند و در برابر دیوار خاموشی که در آهنین داشت، ایستادند. پس از چند ضربه ی مخصوص و مشروط، در گشوده شد. یساولی جوشن پوش و کلاهخود به سر، پشت در ایستاده بود و در پرتو مهتاب به مجسمه‌ای از نقره ی خام می‌ماند. محمود یلواج از پی وزیر وارد باغی شد که در حوض‌های آن قوها سر به زیر بال برده بودند و از آلاچیق‌ها صدای پچ پچ زنان بگوش می‌رسید.

محمود یلواج از ایوان غرفه ی زیبای بالا رفت. از پس پرده ی سنگینی اتاق کوچکی که دیوارهایش با پارچه‌های منقش پوشیده بود نمایان شد. شمعهای مومی قطور با صدایی خشک در شمعدانهای پایه بلند نقره می‌سوختند. سلطان محمد با ردایی از شال کشمیری بر مخته‌ی استبرق یله داده بود.

یلواج مراسم ادب بجا آورد. سلطان گفت:

- نزدیکتر بنشین! می‌خواهم در خلوت و دور از اغیار در باب امر مهمی با تو سخن گویم. تو در زمره ی رعایای من بشمار می‌روی زیرا مولدت خوارزم است و خود از گورگنج برخاسته‌ای. تو مؤمن مسلمانی و با کفار بت پرست نسبتی نداری و می‌باید هم اکنون به من ثابت کنی که از جان و دل جانب مؤمنین را نگاه می‌داری و خود را به اعداء اسلام نفروخته‌ای.

محمود یلواج پیش پای سلطان به زانو در آمد و گفت:

- سخن شهریار عین حقیقت است! من از گورگنجم و سخنان حضرت سلطان را از جان و دل می‌شنوم. برای من مایه ی نهایت خرسندی است که با نثار جان خود به فرمانروای عالم اسلام خدمت کنم.  
- اگر به پرسشهای من از صدق دل پاسخ گویی، ترا پاداشی سزاوار خواهم داد. این هم وثیقه ی آنکه بدانی به وعده ی خود وفا می‌کنم. - سلطان دانه ی درشت مرواریدی از دست افرنجن زرین خود کند و به

ایلچی داد و سپس گفت: - ولی بدان که اگر دروغ بگویی و از در خیانت درآیی بامداد فردا دیگر روی آفتاب نخواهی دید.

- چه باید بکنم؟ هر چه سلطان فرماید به جان می‌پذیرم!

- من می‌خواهم تو مرا از تمام احوال خاقان تاتار - چنگیزخان، با خبر کنی. می‌خواهم تو در خدمت او چشم و گوش من باشی. می‌خواهم که تو با واسطه‌ی شخص امین و معتمدی پیوسته برای من نامه بفرستی و همواره پیش از آنکه فرصت از دست رفته باشد مرا از تمام اعمال و اندیشه‌های چنگیزخان و اینکه به کجا قصد لشکرکشی دارد، آگاه سازی. سوگند یاد کن که این خدمت را به جا می‌آوردی!

محمود یلواج ریش خود را با دو دست گرفت و گفت: - خدا گواه است که من به تو سلطان خود خدمت کرده و خواهم کرد!

خوارزمشاه گفت: - تو یک شبانه روز دیگر اینجا می‌مانی و هر چه از احوال چنگیزخان می‌دانی برای واقعه نویس من میرزایوسف حکایت می‌کنی. برای او شرح بده که چنگیزخان از کجا برخاسته، چه جنگ‌هایی کرده و چگونه فرمانروای تمام اقوام تاتار شده است.

- شهریارا! من تمام این اخبار را نقل خواهم کرد!

سلطان پرسید: - چنگیزخان دعوی می‌کند که اکنون فرمانروای کشور مقتدر چین است و حتی پایتخت آنرا در تصرف خود دارد راست است یا لاف می‌زند؟

- قسم به خدای متعال که این حقیقت است! کاری چنین عظیم در پرده نمی‌ماند. بر خود شهریار بزودی یقین خواهد شد که تمام این اخبار حقیقت دارد.

خوارزمشاه گفت: - بالفرض هم که چنین باشد. ولی تو از وسعت و عظمت قلمرو من و از کثرت لشکرهای من آگاهی. با این وصف این لافزن بت پرست گله بان، چگونه جسارت کرده است من، فرمانروای نیرومند جمیع مسلمین عالم را پسر خود بنامد؟ - سلطان با چنگ پُرزور خود شانه‌های ایلچی را گرفت و او را بسوی خود کشید و در حالیکه خیره خیره در چشمان او می‌نگریست پرسید: - هم اکنون بگو: نیروی سپاه او چه اندازه است؟

یلواج از احساس شدت خشم نهان خوارزمشاه بر جان خود بیمناک شد و برای فرونشاندن آتش خشم او دست به سینه نهاد و با توقیر و تکریم گت:

- لشکر چنگیزخان در قیاس با لشکرهای بی‌شمار و ظفرمند تو بسان زبانه‌ی دودی است در ظلمت شب! ...

سلطان ایلچی را به عقب راند و بانگ زد: - راست است! لشکریان من بی‌شمار و شکست ناپذیرند! تمام عالم این را میداند و تو آنرا نیکو قیاس کردی. پس فردا پاسخ پیام خاقان تاتار را خواهی گرفت. به تو و یاران مغول تو نیز برای داد و ستد و عبور آزاد از ممالک اسلامی، هرگونه مساعدت خواهم کرد و شما را از مزایای گوناگون برخوردار خواهم ساخت. اینک از پی وکیل می‌روی. او تو را به اتاق میرزایوسف - واقعه نویس من هدایت می‌کند.

خوارزمشاه از روی لطف سر تکان داد و چند بار دست بر دست کوفت.

### گفتار ایلچی در بیان احوال چنگیز خان

وکیل، ایلچی مغول را از دهلیزهای پرپیچ و خم قصر به اتاق گردی که طاق بلند داشت هدایت کرد. کنار دیوارها صندوقهای سیاهی با روکش آهنین قرار داشت. طاقچه‌های باریک و بلندی که درون دیوارها تعبیه شده بود از طومارهای گرد گرفته، انباشته بود.

محمود یلواج یقین کرد که این همان «کتابخانه ی شاهی» است و کمی آرام گرفت زیرا بیم داشت که او را برای استکشاف و شکنجه به سرداب نمود ببرند.

پیری خمیده قامت و محاسن سپید با چشمان سرخ آبچکان روی قالی نشسته بود و کاتب نوجوانی با رخساری ملیح و ظریف شبیه به دختران، روی اوراق کاغذ خم شده بود. وکیل به عذر کارهای فوری اتاق را ترک گفت.

ایلچی بلندقامت و تنومند که دستاری چین چین بر سر و ردای استبرق سرخ فام در بر داشت، کفشهای خود را در آستانه ی اتاق کند و با وقار و طمأنینه بسوی پیر که خوش آمدگویان از جا بر می-خاست رفت. پیر او را به نشستن دعوت کرد. ایلچی دو زانو بر قالی نشست. آنگاه هر دو دعایی خواندند و دستی به ریش کشیدند و از یکدیگر احوالپرسی کردند.

نخست ایلچی لب به سخن گشود و گفت:

- سلطان معظم به من فرموده است هر چه از احوال و سرگذشت فرمانروای تاتار می‌دانم بر تو باز گویم. من غالباً دیلماج او هستم و اکنون وظیفه ی ایلچی گری بعهده دارم ..

پیر گفت: - مهمان محترم و نادر! من برای شنیدن سخنان تو سراپا گوشم. سلطان معظم ما به من نیز فرموده است، اخباری را که برای وطن من سودمند است از تو باز پرسم و هر چه شنیدم در دفتر وقایع سری قصر به ثبت برسانم.

محمود یلواج چشم به زیر انداخت و چندی خاموش ماند. با خود می‌اندیشید: «هر چه در اینجا بگویم پس از چند روز بگوش تمام سخن چینان قصر خواهد رسید. اگر هیچ مطلب مهم نگویم خشم سلطان را بر می‌انگیزم. پس چه بگویم که هم از گزند خشم سلطان ایمن مانم و هم از غضب خاقان اعظم که از این گفتگوی شبانه با خبر خواهد شد؟ کارآگاهان و جاسوسان چنگیزان اکنون همه جا رسوخ کرده‌اند ...»

ایلچی قیافه ی محزون و اندیشناک به خود گرفت و در حالیکه دانه‌های صدف تسبیح خود را با انگشتان دست چپ جابجا می‌کرد، گفت:

- بسیاری از آنچه من خواهم گفت چنان غریب و بعید می‌نماید که عقل را باور نیاید. خود نیز اغلب به حقیقت این حکایت باور نمی‌کنم ... اگر هم بگویم تمام اینها دروغ است، باز تو مایلی بدانی که این دروغ چیست؟ بدین سبب من هر آنچه به گوش خود شنیده‌ام برای تو نقل می‌کنم. هر انسانی خطا می‌کند و اگر کسی دعوی کند که خطاناپذیر است سخن گفتن با او حرام است ...!

محمد یلواج ابرو بالا کشید و از گفتن باز ایستاد، زیرا با تعجب دید که هر چه می‌گوید کاتب جوان فروفر مینویسد. قلم نئین او نرم بر صفحه ی کاغذ می‌تاخت و دانه‌های کلام پی در پی از نوک خامه بیرون می‌چکید و در صف موزون سطور زیبا بر کاغذ نقش می‌شد.

یلواج پرسید: - این پسر چرا همه را می‌نوسید؟ من که هنوز در ذکر احوال تاتاران چیزی بیان نکرده‌ام! واقعه نویس گفت: - او پسر نیست و دختر است بنام بنت زنکیجه ... چشمان من کم سو شده، دستم می‌لرزد و نوهام به من کمک می‌کند دست او روان است و در حسن خط به پای بهترین خطاطان می‌رسد. اما گمان نمی‌کنم که یاری این دختر به من، دیری پاید، زیرا هم اکنون به سرودن اشعاری در وصف «افسون چشمان سیاه» و «خال عارض» پرداخته است و بیم دارم که بزودی مرا ترک گوید... آنگاه چاره ی دیگری برای من نخواهد ماند جز آنکه دستها را بر سینه نهم و رو به «حجرالاسود»<sup>۱</sup> دراز کشم ... دختر بی‌آنکه چشم از روی کاغذ و دست از تحریر باز دارد گفت:

- بابابزرگ، من ترا ترک نخواهم کرد!

پیر بار دیگر خطاب به ایلچی گفت:

- سلطان در قبال گفته‌های تو و اخبار مهمی که آگاهی از آنها، برای ما سودمند است، ترا پاداشی نیکو خواهد داد. مایه ی نهایت تأسف خواهد بود اگر ملک اسلام در اثر مسامحه و غفلت ما دستخوش هجوم ناگهانی دشمنان زورمند گردد! مگر نه این است که تو نیز چون ما مرد مسلمانی؟ آیا تو می‌توانی ما را به موقع از خطر آگاه گردانی؟ ترا پاداشی عظیم در پیش خواهد بود ...

ایلچی آهی سرد کشید و گفت: - مرا به پاداش نیازی نیست. دعای مسلمین پارسا، نیکوترین پاداش رنج‌های فراوان و سرگردانی‌های من خواهد بود تا از برکت آن روز محشر در صف ثوابکاران قرار گیرم! تبسمی استهزاء آمیز بر لبان دختر موج زد و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به ایلچی و تن و توش او و انگشترهای زرینی که بر انگشتان داشت نظر دوخت. ایلچی خاموش بود و سخنان خود را به دقت می‌سنجید.

واقعه نویس پیر با دلسوزی گفت:

- خدا حاجتت را برآورد!

برده ی پیری نزار و لاغر و سپیدمو با سینی نقره‌ی پر از حلویات گونه‌گون به اتاق آمد و سینی را در برابر مهمان نهاد و از کوزه ی سفالین، شرابی به رنگ لعل مذاب در ساتگین سیمین ریخت.

واقعه نویس گفت: - از این شراب کهن سردابه ی قصر نوش کن. پیش از هر چیز ما می‌خواهیم بدانیم مغولان و تاتاران چه قومی هستند؟ کجا مسکن دارند؟ جمعیت آنها چه اندازه است؟ چگونه جنگجویانی

---

۱. «حجرالاسود» - قطعه سنگ سماوی سیاه که در مکه بر دیوار رکن کعبه زیارتگاه مسلمین نصب است و بزعم مسلمانان نیروی

اعجاز دارد. (تبصره ی مؤلف)



هستند؟ این مغولان ناگهان بسان قوم هولناک یاجوج و مأجوج در سرحدات ما نمودار شده‌اند، توگویی شیطان رجیم این قوم را از مگاک آتشین زمین برون افکنده است.

ایلچی به توضیح پرداخت و گفت: - هم مغولان و هم تاتاران اقوام صحرانیشینی هستند که در صحاری دوردست شرق در جوار هم بسر می‌برند و به سکونت در یک محل عادت ندارند. سرزمین آنها صحرای بی-کرانی است پرعلف و کم آب که به حال اسب و گوسفند و شتر سازگار است زیرا این چهارپایان علف زیاد می‌خورند و آب کم ...

واقعه نویس سخن ایلچی را برید و گفت:

- ما می‌خواهیم بدانیم که از جانب سپاهیان این قوم خطری ما را تهدید می‌کند یا نه؟

ایلچی در پاسخ او گفت: - اگر بگویم که خطر مغولان و تاتاران برای همسایگانشان از طایفه هولناک یاجوج و مأجوج کمتر است سفله ی کذابی بیش نیستیم و به دین اسلام خیانت کرده‌ام ... میرزایوسف پیر آه از نهاد برآورد و بانگ زد: - خدا خودش ما را حفظ کند!

یلواج به سخن ادامه داد: - جنگ با سرشت آنان عجین است. صد سال است با هم در ستیزند، یک قوم بر قوم دیگر می‌تازد ... فلان خان تاتار هزار اسب و رمه‌های بزرگ گوسفند و همراه آن صد چوپان نیمه‌عریان دارد که همه ناراضی و همیشه با گرسنگی دست بگریبانند، زیرا هر چوپانی زن گرسنه و کودکانش گرسنه در خانه دارد ... وقتی این خان می‌بیند که چوپانانش از گرسنگی بجان آمده و چون ددان درنده می‌غرند، بانگ می‌آورد و فرمان می‌دهد: «بشتابیم و بر قوم مجاور حمله بریم! ما از این جنگ با شکم سیر و چنگ پر، باز می‌گردیم!» آنگاه خان با چوپانان خود به آهنگ جنگ بر می‌خیزد ... فرجام این پیکار گاه چنانست که این خان را با یوغی بر گردن، همراه با گله‌ها و چوپانانش، هر سری به چهار درهم به قوم همجوار دیگر یا به خریداران برده می‌فروشند ...

واقعه نویس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: این مطالب را برای چه می‌گویی؟ آنچه که ما به دانستن آن راغبیم قصه ی بردگان و جزئیات امور نیست، بلکه چگونگی احوال سپاهیان خاقان تاتار و نوع سلاح و عدد لشکریان و صفات جنگی آنانست!

ایلچی آرام جرعه‌ای شراب نوشید و گفت:

- برای رسیدن به کوره نخست باید از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و شوره‌زارها گذشت ...

پیر گفت: اما تو مهمان گرامی نخست از احوال خاقان تاتار حکایت کن، نه از شوره‌زارها.

محمود یلواج با خونسردی گفت: - شراب سردابه ی خوارزمشاه نیکو خوشگوار است! ایام سلطنتش ابدالدهر از ناگواری‌ها فارغ باد! ... در میان خانان سلحشور تاتار یکی از آنان، تموچین نام، در جنگاوری و جلادت در عرصه ی کارزار، و قساوت در قبال دشمنان، و سخاوت در حق زیردستان و در هجوم برق آسا بر دشمن، گوی سبقت از همگنان ربود. این تموچین خان در گذشته رنج‌ها برده و مشقات بسیار از سر گذرانده بود. حکایت می‌کنند که در عنفوان جوانی حتی به بردگی افتاد و به ناچار یوغ بردگی بر کرده

کشید و در آهنگرخانه ی قوم خصم به شاق ترین کارها تن در داد.<sup>۱</sup> اما پس از چندی با زنجیری که بر پای داشت نگهبان خود را کشت و از آنجا گریخت و سپس سالیان درازی را در جنگها گذرانید تا بر خانان دیگر چیره شد... پنجاه ساله بود که تمام خانها او را خاقان اعظم خواندند و بر «نمد سفید عزت» نشاندهند، بدین امید که تموچین آرزوهای خانان محتشم را برآورد... ولی تموچین جمله ی آنانرا مطیع اراده ی خویش ساخت و خود را «چنگیزخان» نامید که معنی آن «فرستاده ی آسمان» است. او طوایف یاغی را مغلوب ساخت، طوق بردگی بر گردنشان افکند و سرکردگانشان را زنده زنده در دیگها جوشاند ...

واقعه نویس آهی سرد برآورد و گفت: - عجیب هولناک است! ولی تو قصه های هولناک نقل می کنی بی آنکه از سپاه فرمانروای کبیر تاتار سخنی بر زبان رانی!

ایلچی جام دیگری شراب نوشید. واقعه نویس با دیده ی هراسناک او را می نگریست و با خود می - گفت: «شراب قصر مردافکن است ... آیا به ایلچی مجال خواهد داد تا هر آنچه را که خوارزمشاه خواستار است بیان دارد. یا اینکه بزودی خواب بر او غالب می آید؟» غلام پیر باز ساتگین سیمین را از می لبریز کرد. ایلچی به آرامی گفت: - من همان از لشکر سخن می گویم. از آن روز که چنگیزخان را خاقان اعظم خواندند، تمام اقوام تاتار که در گذشته با یکدیگر در ستیز بودند، سپاهی او شدند و چون تن واحد گردن به اطاعتش نهادند. چنگیزخان تاتاران را به گروههای هزاره، صده و دهه بخش کرد و بر سر هر هزاره و صده و دهه امیری گماشت و به هر خانی که اعتماد نداشت او را از خود راند. آنگاه یاسای<sup>۲</sup> تازه ای وضع کرد و چاوشان را فرمود تا منادی کنند که از این پس هر صحرانشین با صحرانشین دیگر ستیز ورزد یا صحرانشین دیگر را غارت کند یا بفریبد، کیفری جز مرگ نخواهد داشت!

پیرمرد پرسید: - آیا یاسای چنگیزخان غارت و فریب اقوام دیگر غیر تاتار را مجاز می دارد؟ ایلچی گفت: - البته! غارتگری، سرقت یا کشتن هر فردی از اقوام غیر تاتار از خصال بهادری بشمار می رود.

واقعه نویس سری تکان داد و گفت: - چوپانان چه گفتند؟ آیا گرسنگی آنان کمتر شد؟ یلواج گفت: - چنگیزخان فرمود منادی کنند که اقوام تابع او، در سراسر گیتی، یگانه قوم برگزیده ی آسمانند و از این پس نام «مغول» بر خود خواهند داشت که معنی آن «فاتح» است... اقوام دیگر گیتی همه می باید یوع بردگی مغولان را بر گردن نهند. چنگیزخان تمام اقوام یاغی را چون علفهای هرز از روی زمین ریشه کن می سازد و تنها مغولان باقی می ماندند.

واقعه نویس دست بر هم کوفت و گفت: - آیا این بدان معنی است که خاقان تاتار به سرحدات ما هم به این قصد روی آورده است که از مسلمانان بخواهد به ربقه ی اطاعت او در آیند؟ ... ولی سلطان ما را

---

۱ . چنگیزخان در کودکی با فقر و تنگدستی روزگار می گذارند. قوم همسایه او را اسیر ساخت و چنگیز سه سال با تحمل مشقات

سنگین در بردگی بسر برد. (تبصره ی مؤلف)

۲ . یاسا. قانون، فرمان، قاعده. (مترجم)

سپاهی گران از جنگاوران دلیر در فرمان است که در زیر لوای سبز اسلام بسان شیر ژیان می‌جنگند ... تنها دیوانگان می‌توانند به این افسانه‌ی کودکان باور کنند که سپاه شیراوژن اسلام و سالار نامدار آن علاء الدین محمد خوارزمشاه در برابر خان دیوانه‌ی چوپانان بی‌خان و مان سر تسلیم فرود می‌آورند! سایه‌ی مقدس پیمبر اسلام بر سر سپاه ما گسترده و آنرا بسوی پیروزی رهنمون است!

ایلچی دستهای چاق خود را بر شکم سترگش نهاد و آهی کشید و چشم فرو بست و گفت:

- من از پیش تو را هشدار دادم که سخنانم ممکنست افسانه و داستان بنظر آید!

- نه، مه، مهمان عالیقدر! به سخن خود ادامه بده! من به گفتارت گوش می‌دارم، اگرچه باید بگویم که سخنانت بسیار عجیب و باورنکردنی می‌نماید.

ایلچی راست بر جای نشست. دختر دید که در دیدگان او برقی از هوشمندی و شادابی تابیدن گرفت و سپس پنداری خسته شده، باز چشم فرو بست و با رخوت به سخن ادامه داد:

- خاقان تاتار دید که آزمندی خانان کاهش نیافته و گرسنگی و تنگدستی چوپانان فزوتر گردیده و در قوم تاتار نیرویی انباشته شده است که در گذشته بی‌ثمر در کشتارهای میان آنان به هدر می‌رفت ... بدین سبب چنگیزخان برای پیشگیری شورش چوپانان بر خانان، بر آن شد تا این نیروی انباشته را به جانب دیگر متوجه سازد ... آنگاه «قوریلته‌ی» یعنی شورای اکابر و اعیان خانها را فرا خواند و به آنان گفت: «شما را بزودی جنگی عظیم در پیش است. از این جنگ با بارهای طلا، با ایلخی‌های بزرگ اسب، با رمه و گله و گروه بردگان صنعتگر چیره دست باز خواهید گشت. من شکم چوپانان فقیر را به حد اشباع سیر می‌کنم، تنش‌ها را با پرند و دیبای گرانبها می‌پوشانم و به هر یک چند کنیز می‌بخشم ... ما ثروتمندترین کشور جهان را مسخر می‌گردانیم و شما همه چنان توانگر باز می‌گردید که برای حمل غنائم به یورتهای خویش، چهارپای بارکش بحد کافی نخواهید یافت ...» در موسم بهار که صحرا از علف پوشیده شد چنگیزخان سپاه سواران گرسنه را بسوی سرزمین پر نعمت چین باستانی برانگیخت ... آنجا لشکریان چین را که به مقابله می‌شتافتند، در هم شکست و چون طوفان بلا بر آن سامان تاخت و قریب هزار شهر چین را به خاک و خاکستر بدل ساخت و پس از سه سال جنگ و تسخیر نیمی از کشور چین، سرشار از غنائم بیشمار به یورت صحرائی خویش بازگشت ...

واقعه نویسی زیر لب گفت: - یارب ما را از این بلا مصون دار!

- آنچه گفتم باز ترا افسانه می‌نماید، اما بدان که تمام اینها حقیقت دارد!

پیر گفت: - محمود یلواج بزرگوار، این سپهدار خارق العاده چه رؤیتی دارد؟

- چنگیزخان مردی است کشیده قامت و با آنکه از سنین عمرش بیش از شصت سال می‌گذرد، هنوز بس نیرومند است. گامهای سنگین و ناهنجارش به خرس می‌ماند، در زیرکی چون روباه، در کین توزی چون افعی، در چابکی چون یوز، در بردباری و استقامت چون شتر و در سخاوت نسبت به کسانی که خود را سزوار پاداش او نشان داده‌اند چون ماده ببری است که بچگان خود را می‌نوازد. پیشانی‌ش پهن، ریشش باریک و بلند و چشمانش ازرق و ثابت، بسان چشمان گربه است. همه از خرد و کبار، از خان و سپاهی

ساده، از او بیش از صاعقه و حریق هراس دارند. اگر به ده جنگجوی خویش فرمان هجوم بر هزار سپاهی دشمن دهد، آن جنگجویان بی‌درنگ بر آنان حمله می‌برند، زیرا به پیروزی خود ایمان دارند - چنگیزخان همیشه پیروز می‌گردد ...

میرزایوسف گفت: - من در عمر دراز خود سپهداران نامدار و دلاور بسیار دیده‌ام، اما به چنین کسانی که تو توصیف می‌کنی تاکنون برخورد نکرده‌ام ... گفته‌هایت سخت به افسانه می‌ماند ... حال اگر برایت مقدور است بگو که خاقان تاتار پس از آنکه چوپانان خود را چنین توانگر کرده است به چه سبب ناگهان فرسنگها دور از زادبوم خویش به مرزهای ما روی آورده است؟

ایلچی جام شراب را تا ته سر کشید و باز چشم فرو بست و سرش سخت به دور افتاد. غلام خواست تا باز جام را پر کند ولی واقع نویس نگاه تندی بر غلام انداخت و او را از ریختن بازداشت. ایلچی چشم گشود و چون ساغر سیمین را تهی دید، به غلام اشاره کرد تا باز جام را از شراب یاقوتی لبریز سازد و خود خطاب به واقعه نویس گفت:

- تعجب مکن که چرا من چنین زیاد می‌نوشم! نه تو و نه دستیار جوانت قطره‌ای ننوشیدند و من ناچار باید جور سه تن را بکشم ...

محمود جام را به دست گرفت و در حالیکه سرش اندکی گیج می‌خورد به سخن ادامه داد:

- خاقان اعظم سه سال در یورت خود به راحت گذراند. نیمی از سپاهیان خود را در چین گذاشت زیرا مردم آن تاکنون به دفاع از زادبوم خویش ادامه می‌دهند. اینک با نیمی دیگر از طریق صحاری و کوهها به غروب روی آورده است ...

واقعه نویس گوشتها را با دو دست گرفت و نالید و گفت:

- من وقایع هولناکی در پیش می‌بینم! ...

ایلچی گفت: - آزمندی خانان و گرسنگی صحرانشینان را حد و حصری نیست. جنگجویان شکوه کردند که خانان بهترین بخش غنائم را برای خود برداشتند و پس مانده‌های آنرا برای تنگدستان گذاشتند. آنگاه چنگیزخان بر آن شد که جنگجویان را به سرزمینهای دورتر برد تا مبادا آنها باز به کشتار یکدیگر و خانهای خود برخیزند...

میرزایوسف پرسید:

- عده ی سپاهیان تاتار اکنون چیست؟

ایلچی با حالت خواب آلود و با آوایی ضعیف گفت:

- چنگیزخان یازده «تومان» سپاه بسوی غرب روی کرده است. هر «تومان» ده هزار سوار تاتار دارد و هر سوار علاوه بر اسب خود یک و گاه دو اسب یدک می‌کشد ...

واقعه نویس بانگ برآورد:

- پس خاقان تاتار جمعاً بیش از یکصد و ده هزار سوار ندارد؟ سپاه سلطان ما چهار برابر سپاه اوست! ...

و اگر سلطان تمام اقوام ما را به جهاد با کفار برانگیزد، سپاه گران اسلام بکلی شکست ناپذیر خواهد بود!

ایلچی جواب داد:

- مگر من به سلطان علاء الدین محمدخوارمشاه جز این گفتم؟ لشکر تاتار در قیاس با سپاه سلطان محمد خلدالله ملکه، بسان زبانه ی دودی است در شب تار ... اگرچه باید بگویم که هنگامی که چنگیزخان بسوی غرب روان بود در سر راه او تمام آوارگان بیابانها، از اویغورها و اقوام نایمان ساکن آلتای گرفته تا قرقیزها و قراختاییان به جرگه ی لشکر تاتار پیوستند و بر این منوال سپاه چنگیزخان بسرعت فزونی یافت و صفوف آن انبوه‌تر شد ... اینها افسانه نیست!

سر ایلچی باز به دور افتاد و دو دست را بر قالی تکیه داد و دراز شد. دختر بالش سبزی زیر سرش گذاشت و آهسته در گوش میرزایوسف گفت:

- روباه مزدوری است! نمی‌خواهد حقیقت را بگوید ...

واقعه نویس گفت:

- تمام ایلچیان چنین‌اند! ایلچی حقیقت‌گو کجا پیدا می‌شود؟  
وکیل به اتاق آمد. همه دیری خاموش نشستند و منتظر ماندند و نمی‌دانستند با ایلچی به خواب رفته چه کنند.

ناگهان محمود یلواچ چشم گشود و تند از جا برخاست و به عذرخواهی پرداخت و گفت:

- در حال مستی چه گفتم، خود نیز نمی‌دانم! گفته‌هایم را بیهوده ثبت کردید! هر چه نوشته‌اید بسوزانید!

وکیل ایلچی را از همان دهلیزهای تنگ و تاریک قصر به در خلوت باغ رساند. اسبان در آنجا آماده بودند. چابک سواران محمود یلواچ را به زحمت به زین نشانند. سواران در تاریکی سحرگاه از کوچه‌های خاموش بخارای بخواب رفته گذشتند به قصر بیرون شهر سلطان رسیدند.

یک روز بعد محمود یلواچ پاسخ نامه را از دست سلطان محمد گرفت و ایلچیان تاتار، راه دیار شرق را در پیش گرفتند و بسوی اردوی خاقان اعظم تمام اقوام تاتار شتافتند.

## خاقان اعظم خبر می شنود

«چنگیزخان مردی بود بلند بالا، قوی بنیت، شگرف

جثه، موی روی کشیده، سپید شده، گربه چشم.»

(جوزجانی، از مورخین قرن سیزدهم میلادی)

سه سوار از جاده میان یورتهای تاتار شتابان به پیش می آمدند. یاپونچی های آنان چون شهبال عقابان گشوده بود. دو «کشیکچی» (قراولان خاصه ی چنگیزخان - م.) نیزه های خود را در برابر آنان صلیب کردند. سواران از اسب فرود آمدند و یاپونچی های گردآلود را از دوش برداشتند و بر شن های سفید افکندند.

یکی از سواران جامه ی سرخ فام راه راه خود را مرتب کرد و بانگ برآورد:

- خاقان اعظم پاینده باد! خبر مهم آورده ایم!

از نزدیکترین یورت دو نوکر که پوستین کبود با سرآستین سرخ رنگ بر تن داشتند به پیش دویدند.

- ما ایلچیان خاقان اعظم هستیم که به فرمان او به غرب رفته بودیم. ورود ما را معروض دارید. من

محمود یلواجم.

پرده ی پرندین شادروان زرد کنار رفت و صدای فرمان از آن برخاست. هشت کشیکچی که در طول

راهروی جلوی شادروان به صف ایستاده بودند یکی از پی دیگری تکرار کردند:

- خاقان اعظم فرمود: «بگذار بیایند.»

ایلچیان دست به سینه و تعظیم کنان بسوی شادروان روان شدند. غلامی چینی به آنها راه نمود. هر

سه ایلچی بی آنکه سر بلند کنند وارد شادروان شدند و روی قالی به زانو در آمدند.

صدای زیری امر کرد: - بگو!

محمود یلواج سر برداشت و چهره ی تیره ی با صلابتی با ریش قرمز زبر در برابر خود دید. دو پاره ی

گیسوی سپید و بهم بافته بر شانه های پهن فروهشته بود. از زیر کلاه سیاه چرمین براق که یک تخمه زمرد

درشت بر جیغهی آن می درخشید دو چشم زرد مایل به سبز، خیره به او دوخته بود.

محمود یلواج زبان به سخن گشود و گفت:

- علاء الدین محمد خوارزمشاه از هدایای تو و از دعوت تو به عقد دوستی بسیار خشنود شد و به طیب

خاطر موافقت کرد از هیچگونه یاری به بازرگانان تو دریغ نرزد. ولی خشمگین شد از اینکه چرا ...

- من او را پسر نامیدم؟

- حدس خاقان اعظم مثل همیشه صائب است. سلطان چنان به خشم آمد که من سر خود را به مویی

وصل می دیدم.

چشمان خاقان جمع شد و به صورت دو درز باریک در آمد و آنگاه گفت:  
- لابد پنداشتی که سرت چنین خواهد شد؟ - خاقان با انگشت کلفت خود خطی در فضا رسم کرد.  
این حرکت چنگیزخان هراس بر دلها می افکند، زیرا اشاره به قتل بود.  
محمود یلواج گفت:

- من خشم سلطان خوارزم را فرو نشاندم و او برای تو سلام و درود فرستاد.  
چنگیزخان با بدگمانی پرسید:

- خشم او را فرو نشانیدی؟ به چه طریق؟ - چشمان خاقان گاه باز و گاه جمع می شد.  
محمود یلواج شرح بار یافتن به حضور سلطان محمد و اینکه چگونه وزیر اعظم شبانگاه به سراغ او آمد  
و او را برای گفتگوی محرمانه نزد سلطان برد - همه را به تفصیل باز گفت و دانه ی مرواریدی را که  
خوارزمشاه به او داده بود کف دست پهن چنگیزخان گذاشت و جزئیات گفتگوی خود را با سلطان بیان  
داشت.

محمود یلواج بی آنکه سر بلند کند احساس می کرد که خاقان خیره خیره به او می نگرد و می کوشد به  
کنه ضمیرش پی برد.

چنگیزخان گفت:

- تمام شنیده هایت همین بود؟

یلواج جواب داد:

- اگر نکته ای را از یاد برده باشم بر من بی کفایت ببخشای! صغیری به گوش رسید: خاقان راضی بود.  
چنگ سنگین خود را بر شانه ی محمود یلواج کوفت و گفت:

- محمود، تو مسلمان زیرکی هستی. بد نگفتی که لشکر من بسان زبانه ی دودی در ظلمت شب است.  
بگذار سلطان در همین پندار بماند! شب هر سه تن برای شام نزد من آید.  
ایلچیان از شادروان خارج شدند.

خاقان با پشت خمیده و با جامه ای از متقال ضخیم که کمر بند پهن زرین بر آن بسته بود از جا  
برخواست. موزه ای از جیر سفید به پا داشت و با پاهای بزرگ و ساق منحنی و گامهای سنگین به جلوی در  
شادروان رفت و پرده را کنار زد. ایلچیان با دستارهای سپید و جبهه های راه راه بر اسبان گردآلود نشستند و  
آهسته به راه افتادند. خاقان چندی به نظاره ی آنان ایستاد و با خود گفت:

- زمان «فرمان بزرگ» (عزیمت به جنگ) نزدیک است. باید درانتظار ساعت سعد بود.

## شب بی آرام چنگیز خان

چنگیز خان دوست نداشت بر تخت‌هایی که از زیر با لوله‌های بلند گرم می‌شد و چینیان نازپرورده بر آن می‌خفتند یا بر تشک‌های نرم که بازرگانان مسلمان زیر خود می‌انداختند، بخوابد. خاقان دوست داشت زمین سخت را زیر تن احساس کند. غلام پیر چینی نمد سخت مالیده ضخیمی را دولا می‌کرد و بر قالی می‌انداخت.

خاقان معمولاً زود به خواب می‌رفت اغلب خواب می‌دید و بامداد از شمن‌ها یا از یلوچوت‌سای چینی - مشاور خردمند خود<sup>۱</sup>، تعبیر خوابش را می‌خواست، ولی به تعبیرهای آنان نیز همه وقت باور نداشت و همیشه به کاری که خود بیش از همه صلاح می‌دید می‌پرداخت. دمدمه‌های صبح بود که خاقان چشم گشود و همانگونه که زیر پوستین گرم سمور لمیده بود به فکر فرو رفت و در احوال دهها هزار جنگجوی خود و اسبان آنان، در باب بهترین راهی که اهالی بتوانند بار مخارج سنگین سپاه سیری ناپذیر او را در آن به دوش کشند، درباره‌ی معاش پانصد خاتون خود که با کودکان و کنیزان و غلامانشان در مغولستان گذاشته بود و در باب خبرهای رسیده از کارآگاهان و جاسوسان بیشماری که همیشه پیش از لشکرکشی‌ها به کشورهای مورد نظر می‌فرستاد می‌اندیشید. پسرانش نیز که به یکدیگر رشک می‌ورزیدند و با هم رقابت داشتند افکارش را به خود مشغول می‌کردند. درد پا و درد مفاصل و اندیشه‌ی مرگ نیز او را آرام نمی‌گذاشت ...

خاقان چشمان بی‌حرکت خود را که مژگان بالا نداشت گشود و ثابت به یک نقطه دوخت. از شکاف میان دیواره‌های شادروان به بیرون می‌نگریست. گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. ستارگان در حال افول بودند. گاه سایه‌ی کشیکچی که از فراز تپه به زیر می‌آمد و سپس آهسته به جایگاه خود باز می‌گشت سیاهی میزد.

---

۱. یلوچوت‌سای - پس از آنکه چنگیز خان پایتخت چین را گرفت، یلوچوت‌سای، یکی از اعیان سلاطین پیشین «کین» را نزد چنگیز خان آوردند (سلاطین «کین» از تیره قوم تنگغوت بودند که بعدها به سرزمین منچوری کوچیدند - مترجم). یلوچوت‌سای در علم و حکمت و شعر و ادب متبحر بود و قوانین چین و آداب و رسوم درباری را نیک می‌دانست. آشنایی او به علم نجوم و اصطراب و پیشگویی وقایع از روی کواکب، چنگیز خان خرافات پرست را بیش از همه پسند آمد و او را به منصب مشاور اعظم خود در اداره‌ی امور ممالک تسخیر شده برگزید و مقام یلوچوت‌سای در دستگاه فرمانروایی مغول روز به روز عالیتر شد. یلوچوت‌سای مردی قانع و امین و پاکدامن بود. در فرونشاندن خشم چنگیز خان یدطولا داشت. پس از مرگش جز بستر و کتاب و آلات نجوم هیچ ثروتی از او نیافتند. (تبصره‌ی مؤلف)



اندیشه‌ی تعب‌آوری غالباً به مغز خاقان هجوم می‌آورد. در آستان لشکرکشی به جانب غرب، بورته فوجین، خاتون پیر و فربه‌ی چنگیزخان (خاتون بزرگ و مادر چهار پسر او - م.) در برابرش به سجده درآمد و درحالی‌که به سختی نفس می‌کشید مثل همیشه سخنان خردمندان‌ای بر زبان راند و گفت:

«خاقان اعظم، تو با سپاه خود به آهنگ جنگ‌های هولناک با اقوام دیگر از کوهها و صحراها خواهی گذشت و به کشورهای نادیده خواهی رفت. آیا هیچ اندیشیده‌ای که تیر دشمن ممکنست بر قلب نیرومندت فرود آید یا شمشیر جنگاور بیگانه مغفر آهنینت را درهم شکند؟ اگر از پی آن بلایی مخوف و درمان‌ناپذیر روی دهد (منظور او «مرگ» بود ولی یارای آن نداشت که این لفظ را بر زبان راند) و اگر به جای تو تنها نام مقدس تو در زمین ماند، کدامیک از چهار پسران ما را به جانشینی خود و فرمانروایی عالم نامزد می‌کنی؟ پیش از آنکه فرصت از دست برود خواست خود را بر همگان اعلام داد تا سپس میان پسران ما جنگ و بردارکشی در نگیرد.»

تا آنروز هیچ کس جرأت کمترین اشاره‌ای به پیری او و به اینکه آفتاب عمرش ممکنست بر لب بام رسیده باشد، در خود ندیده بود. همه می‌گفتند که او فرمانروای کبیر و فناپذیر و بی‌همتاست و بی‌وجود او عالم پایدار نخواهد ماند. تنها بورته فوجین پیر و وفادار جرأت کرده بود با او از مرگ سخن گوید ...

شاید به راستی پیر و شکسته شده است؟ نه، او به تمام حاسدان پنهان نشان خواهد داد که هنوز می‌تواند با یک جهش بر پشت اسب بی‌زین نشیند و در حال تاخت و تاز، گراز وحشی را به زخم تیر از پای در آورد، دست قاتل را در هم پیچید و با چنگ زورمند خود حلقومش را بفشارد و خفه کند. وای به حال کسی که از پیری یا ضعف او دم بزند ...

با تمام این احوال بورته‌ی خردمند و جسور حق داشت که آنروز از جانشین سخن گفت. ولی کدامیک از چهار پسر را به جانشینی خود نامزد کند؟ بیش از همه، میهن‌پسرش چوچی سرکش و خودرأی خواستار مرگ پدر است. او اینک چهل سال دارد و به یقین در آرزوی آنست که زمام ملک را از چنگ پدر در آورد و او را در یورت پیران سالخوره بنشاند. بدین سبب چوچی را به دورترین بخش قلمرو خود فرستاده و منهیان خویش را پنهانی به مراقبت او گمارده است تا از هر نیت و هر عملش، او را با خبر سازند ...

پسر دومش چغتای بیشتر خواستار فنای چوچی، برادر و رقیب خویش است تا مرگ پدر. تا زمانی که غبار نقر میان آن دو در ارتفاع است و به یکدیگر کینه می‌ورزند و سرگرم ستیزند خطری از جانب آنان متوجه نیست. خاقان همان زمان بر آن شد که پسر سوم خود اوکتای را به جانشینی خویش برگزیند. اوکتای نرمخو و سهل‌انگار، شراب‌خوار و عشرت‌طلب است، سواری و شکار با شهبازان را دوست دارد و در اندیشه‌ی آن نیست که چاه بکند و پدر را در آن افکند. کهنترین پسر او تولوی خان نیز به اوکتای می‌ماند. هر دو به باده‌گساری شیفتگی دارند و آتش قدرت طلبی در درونشان شعله نمی‌زند.

به این جهت وقتی چنگیزخان آهنگ دیار غرب کرد اوکتای سومین پسرش را جانشین خود نامید. ولی با این کار خشم دو پسر مهتر را بیش از پیش برانگیخت و اینک باید پیوسته هشیار باشد و از امکان فتنه و

تیر زهرآگینی که از تاریکی‌ها رها می‌شود یا نیزه‌ای که از پس خیمه به درون پرتاب می‌گردد، غافل نماند

...

از آن هنگام چوچی رنجیده خاطر، پیوسته در دیارهای دوردست بسر می‌برد و بر لشکری به عدد یک «تومان» (ده هزار سوار) که به سرکردگی آن نامزد است، فرمان می‌راند و می‌کوشد خود را برجسته نشان دهد و عشق و علاقه‌ی جنگجویان را بسوی خود جلب کند. او جویای نام است. جوان و نیرومند است ... آه، جوانی چه نعمتی است! ...

خاقان از پهلوی به پهلوی می‌غلتید و اغلب سخنان بورته‌ی پیر و فربه را به باد می‌آورد و به مرگ خود می‌اندیشید و تپه‌ی بلند میان صحرا را در نظر مجسم می‌ساخت که پاژن‌های وحشی تیزتک با شاخهای خمیده‌ی خود بر آن می‌تازند و بر فراز آن عقابان در پهنه‌ی آسمان سبکبال در پروازند ... آری، استخوانهای بهادران بزرگ در دل همین تپه‌ها نهفته است. نیرومندترین فرمانروایان اقوام و ملل تاکنون همیشه مرگ در پیش داشته‌اند. ولی چنگیزخان از همه نیرومندتر است. کی تا کنون چنین سرزمین پهنآوری را مسخر خود ساخته است؟ مرگ چیست؟ می‌گویند پزشکان حاذق و ساحران و جادوگرانی هستند که سنگی را می‌شناسند که آهن را طلا می‌کند. آنها می‌توانند معجونی بسازند که جوانی را باز گرداند و از عصاره‌ی نود و نه گیاه، اکسیر گرانبهایی بدست آورند که زندگی را بر آدمی جاوید سازد ...

مگر در قوریلته‌ی (شورای اکابر خانان) به او، به این تموجین نوکر و برده‌ی پیشین که در گذشته یوغ بر گرده می‌کشید، چنگیزخان یعنی «فرستاده‌ی آسمان» نام ندادند؟ آسمان نیلگون جاودان است، فرستاده‌ی آن نیز باید جاوید باشد. یلوچوت‌سای چینی، مشاور اعظم باید همین فردا شتابان به اطراف و اکناف قلمرو من یرلیغ‌های (فرمانهای) مؤکد بفرستد تا هوشمندترین اعجازگران از کاهنان چینی و ساحران تبتی گرفته تا شمن‌های اقوام نایمان مقیم آلتای، بی‌درنگ با اکسیری که نیرو و جوانی و حیات جاوید می‌بخشد، به مقر خاقان بشتابند. خاقان اعظم در ازای چنین اکسیر اعجازگری چنان پاداشی می‌بخشد که هیچ فرمانروایی در سراسر گیتی تاکنون نبخشیده باشد...

چنگیزخان دیری به خواب نمی‌رفت و از پهلوی به پهلوی می‌غلتید. سرانجام تازه چشمش گرم شده بود که ناگهان درد خفیفی در انگشت بزرگ پا احساس کرد. کسی انگشت او را به سختی فشرد. خاقان نترسید زیرا می‌دانست که این نشانه‌ی معمول صحرائشینان است. خاقان سر بلند کرد، ولی در تاریکی نمی‌توانست چیزی ببیند. او این نشان را خوب به یاد داشت: خود نیز در ایام جوانی انگشت پای نامزد دلبنده‌ی بورته را می‌فشرد. بورته در آن هنگام باریک اندام و چون موش صحرائی چست و چالاک بود. آن روزها تمام اوروق (خانواده) بزرگ آنان در یورت تاریک پدر سختگیرش دای - سچن (۱۳) می‌خوابیدند.

این کیست که پایین پای او نشسته است؟ کی او را نزد خود می‌خواند؟

خاقان دست خود را با احتیاط پیش برد و پرند نرم جامه‌ی زنانه و اندام بهم فشرد و شانه‌ی باریکی را در کف دست احساس کرد. آرایش موی سر غیرعادی بود. این کیست؟ خاقان زن را بسوی خود کشید. صدای آهسته‌ای به زبان شکسته و با عبارات نادرست در گوش او گفت:

- قوسولتوی تو، محبوبه‌ی تو، قولان خاتون دارد می‌میرد، تو بیایی ... دلش تو تسکین دهد ... تو خورشید، قوسولتو ماه ...

این زن کنیزک چینی، خادمه‌ی خاتون جوان خاقان - قولان خاتون بود که خاقان او را به لهجه‌ی خود «قوسولتو» می‌نامید. کنیز چون موشی بی‌صدا به خیمه خزیده بود. قولان خاتون چنگیزخان را نزد خود می‌خواند.

خاقان موزه‌های گشاد خود را که درون آن از نمد بود به پا کشید و در حالیکه می‌کوشید دو پسر خود اوکتای و تولوی را که کنار او خوابیده بودند بیدار نکند، بی‌صدا به سوی در خیمه رفت و از آن خارج شد.

## در یورت قولان خاتون

مهرویانی مقبول تر از آنان یافت نمی‌شود!  
چشمانشان باریک و فروزان - بسان چشمان ماده پلنگ،  
خشمگین است. (از ترانه ی مغولی)

شبی آرام بود، از کوههای پربرف، نسیم سرد می‌وزید. ماه در پشت توده‌ی سنگین ابرها نهان بود و از  
لابلای ابرها اختران تک و توک سوسو می‌زدند. کنیزک چینی از پیش می‌رفت و بوته‌های شکوفان یاسمن  
عطر لطیف در فضا می‌پاشیدند.

دو سایه از زمین برخاستند و نهیب زدند:

- ایست! سیاهی کیستی؟

کنیزک آهسته گفت: «اردیش سیاه» ...

کشیکچی در پاسخ اسم شب گفت:

«جهان زیر فرمان» ...

خاقان به سوی یورت سپید می‌رفت و با خود می‌اندیشید: «ببینم قوسولتو امروز دیگر چه هوس تازه‌ای  
در سر دارد؟» هر بار که خاقان گفتگوی خود را با سران سپاه نیمه کاره می‌گذاشت و به یورت او می‌رفت،  
قولان اطوار تازه‌ای از خود نشان می‌داد: گاه چون زنان چینی جامه‌ی پرندینی با گلدوزی‌های عجیب بر تن  
داشت، گاه زیر پوستین سمور لمیده بود و نالان می‌گفت در حال مرگ است و از خاقان می‌خواست تا  
دست نیرومندش را بر قلب کوچک او بگذارد، گاه سر را میان دو دست گرفته بود و اشک ریزان به ترانه‌های  
قدیمی زن پیر مغول در وصف کرانه‌های سبز و خرم کرولن<sup>۱</sup> و خیمه‌ای که در میان صحرای بیکران یکه و  
تنها مانده بود، گوش می‌داد.

کنیز چینی پرده‌ی جلوی یورت سفید را کنار زد و خاقان به درون یورت گام نهاد. در میان یورت  
آتشی از ریشه‌های بوته‌های صحرایی می‌سوخت و دود خوشبویی از آن بر می‌خواست و از روزن بام مدور  
یورت بیرون می‌رفت. قولان خاتون زانو در بغل گرفته بود و با دیدگانی جمع شده و ثابت به شعله‌های  
مرتعش آتش می‌نگریست. به جای فرشهای استبرق همیشگی، سه طاقه نمد رنگین ساده، کف یورت را  
می‌پوشانید. خورجین‌هایی که تسمه‌های آنها کشیده و برای حرکت آماده بود، در کناری دیده می‌شد.

۱. کرولن و اونون - دو شعبه‌ی رودخانه ارغون، از رودهای عمده‌ی «مغولستان اصلی» که جوانی چنگیز در کرانه‌های آنها گذشته

بود. (تبصره ی مؤلف)

خاقان در آستان یورت ایستاد و برق شادی از چشمان فروزان گربه وارش بیرون جهید و با خود گفت: «اینهم یک اطوار دیگر!»

قولان خاتون دیده گشود و چشمان خود را در زیر ابروانی که تا بن گوش و سمه کشیده بود با کف دست مالید و سپندآسا از جا پرید و در برابر خاقان به خاک افتاد و پاهای او را در بغل گرفت و آواز برآورد: - بزرگ یکتا و بی‌همتا که مادر دهر در هیچ عصر چو تو فرزند نزاده است! بر من ببخشای که خواب تو را یا افکار بلند و یا کنکاش جنگی تو را بر هم زدم. دیگر مرا تاب ماندن در اینجا نمانده است. مرگ از هر سو، از هر روزن و شکافی، من و پسرک خردسالم را تهدید می‌کند. من می‌خواهم چون دریوزگان، با یگانه خادمه‌ی وفادارم اینجا را ترک گویم و راه صحرا در پیش گیرم و گمنام در آن بسر برم. چنگیزخان گفت:

- آرام آرام! کمی صبر کن. یک پیاله‌ی چای چینی بده تا در کنار تو بنشینم و ببینم چه کس و از کجا ترا تهدید می‌کند.

خاقان از کنار آتش گذشت و روی نمود نشست و با خود گفت: پس فرشهای استبرقی که در یورت پهن بود کجاست؟ پرده‌های منقش به تصویر طیور و گل‌های رنگین که دیوارهای یورت را می‌آراست کجاست؟ این یورت اکنون به خیمه‌ی ساده صحرانشینانی که خود چهل سال پیش یکی از آنان بودم، می‌ماند. قولان خود را چون گلوله‌ای جمع کرد و دیدگان شرربارش را چون ماده پلنگی خشمگین به خاقان دوخت. کنار او پسر خردسالش کولکان با تنی عریان و پوستی گندمگون، با سر تراشیده‌ی سیه فام و دو رشته گیسوی باریک بالای دو گوش، دست و پایش را جمع کرده در خواب بود. قولان با آوایی شکوه‌گر و دل‌انگیز به سخن آمد و گفت:

- من به همه چیز و به حمایت هیچ کس نمی‌توانم امیدوار باشم. نه پدری برایم مانده و نه مادری، از تمام برادرانم تنها یک تن مانده که او نیز نوکر ساده‌ای بیش نیست و حال آنکه در گذشته هزار نوکر زیر فرمان داشت. این برادر هم دیر یا زود کشته می‌شود.

- چرا باید کشته شود؟

- ما همه از قوم مرکیت هستیم. تمام قوم تیره بخت ما به زخم شمشیر نوکران پسر پلنگ چشم تو، چوچی ستمگر و سنگدل از پای در آمدند. بزودی او اینجا می‌آید و من باید قاتل منفور پدر و قوم خود را در برابر چشم خویش ببینم. چرا من می‌باید زیر صخره‌ای که هر دم بیم فرود آمدن آن می‌رود، به سر برم. مرا رها کن! همه چیز برای حرکت من آماده است.

خاقان گفت:

- چوچی خان اینجا نخواهد آمد. او اکنون کنار رود قرقیز است و جنگ دیگری ساز می‌کند. من هنوز زنده‌ام. با وجود من، تو چه کس دیگری را حامی خود می‌دانی؟

قولان انگشتان باریکش را به چشم کشید و سرشک از رخ سترد.

خاقان افزود:

- برادرت جمال حاجی را به امیری صده ی ششم هزاره‌ی نوکران خاصه ی خود نامزد می‌کنم. فردا به چغان امیر هزاره‌ی خود می‌گوییم که صده ی ششم را به پاسداری تو و یورت تو و کولکان بهادر دردانه‌ات بگمارد. کسی که در حمایت من است چه حق ترس دارد؟

قولان چشم به زیر انداخت و با صدایی آهسته و لرزان گفت:

- خودت را خطر تیر تهدید می‌کند ...

خاقان چنگ خود را به شانه ی قولان نهاد و بانگ زد:

- کدام تیر؟ بگو چه تیری؟

قولان لب به دندان گزید و پیچی به خود داد و از چنگ خاقان رست و چابک به کناری دوید. رشته ی مشکین گیسوی بلندش چون مار بر نمدمی‌خزید. خاقان گام خود را روی دم گیسو گذاشت و آهسته پرسید:

- بگو چه کسی قصد کشتن مرا دارد؟

قولان پشت به دیوار یورت تکیه داد و گفت:

- بزرگ بی‌همتا! ترا از هیچ قوم و از هیچ لشکری هراسی نیست. تو چون بادی که بر برگهای پاییز می‌وزد. آنها را می‌روبی و طومارشان را در هم می‌پیچی. ولی آیا می‌توانی از گزند دشمنان نهانی که با تو در یک خیمه به سر می‌برند و شب و روز مراقب اعمال تو هستند در امان مانی؟ تنها من به تو وفادارم و ترا چون جبال زیبای آلتای زادگاه خود که از برف رخشنده پوشیده است عزیز می‌دارم. مرا جز تو حامی و پشتیبانی نیست. بی‌وجود تو مرا بسان ریگی به دور می‌اندازند. مگر من راست نمی‌گوییم؟ تو خود همه چیز را می‌بینی و بر همه چیز آگاهی، زبان باد و ناله ی بلبل و فش فش مار را می‌فهمی. مگر آنچه می‌گوییم راست نیست؟

خاقان بی آنکه پا از روی دم گیسو بردارد با صدای خفه گفت:

- هر چه می‌دانی بگو.

برق شادی مودیانه در چشمان قولان خاتون درخشیدن گرفت و گفت:

- پیران صحرا خردمندانه گفته‌اند که قائم مقام و آذرپاد و نگهدار آتشگاه خانه، همیشه باید پسر کوچکین خان باشد (۱۴)، زیرا پسران مهتر بالغ می‌شوند و شتاب دارند هر چه زودتر بر اسب پدر نشینند. بدین سبب پدر، آنها را در یورتهایی هر چه دورتر از یورت خود می‌نشاند که خود کار معاش خود را سامان دهند. تا پسر کوچکین بزرگ شود پدر با فراغ بال می‌تواند به کار ایلخی‌های خود برسد. تو به هر یک از پسران خود یک اولوس<sup>۱</sup> بخش کرده‌ای، پس چرا از یاد برده‌ای که کولکان پسر کوچکین خود را قائم مقام خویش نامزد گردانی؟

خاقان پا از روی گیسو برداشت، دیری نفس نفس می‌زد، سرانجام گفت:

---

۱. «اولوس» - مجموع رعایا و طوایف و سرزمینهای تحت فرمان هر یک از فرزندان و اخلاف چنگیز. (مترم)